

## گفتگوی خودمانی

با استاد

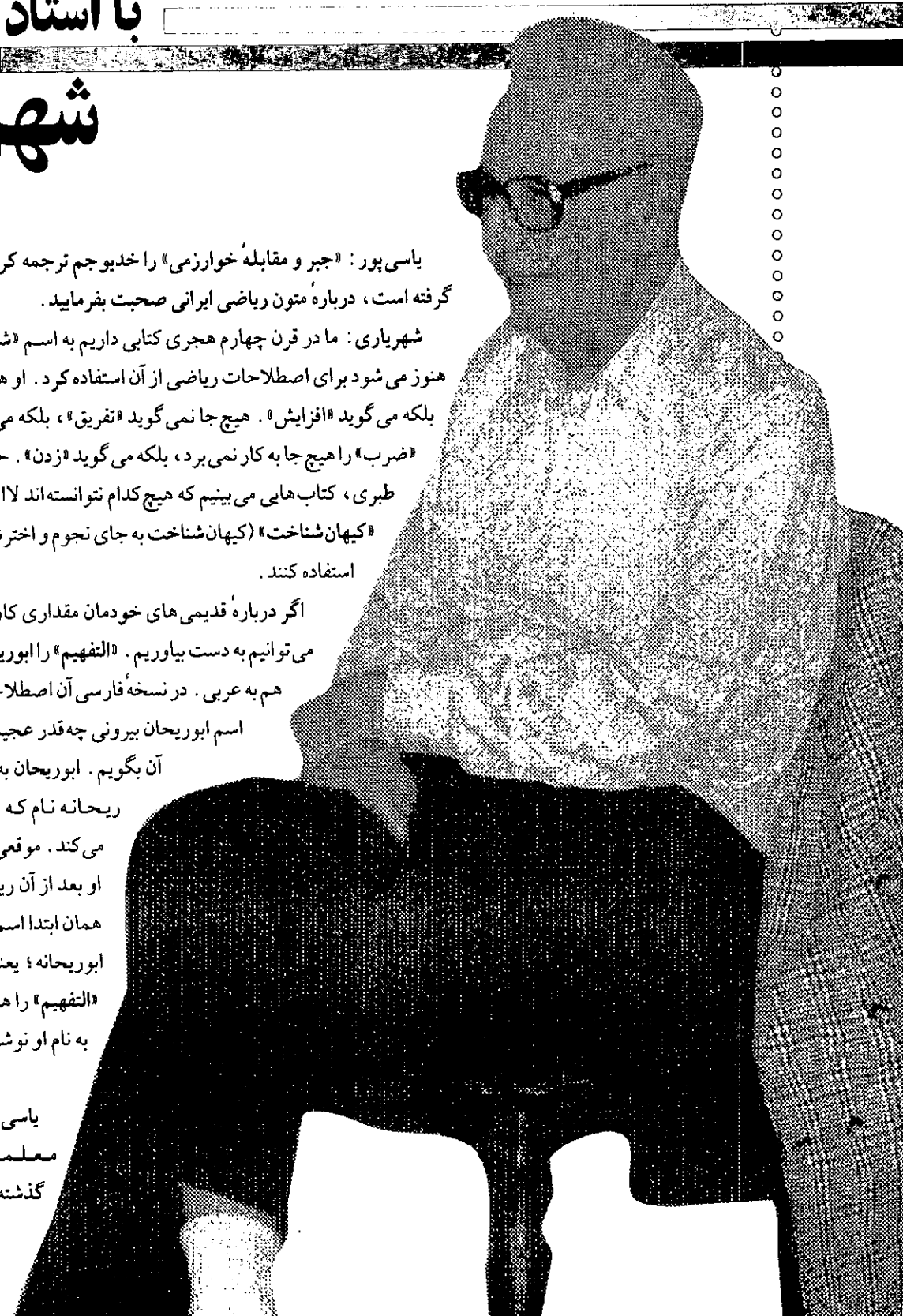
# شهریاری

یاسی پور: «جبر و مقابله خوارزمی» را خدیو جم ترجمه کرده است که از شما کمک گرفته است، درباره متون ریاضی ایرانی صحبت بفرمایید.

شهریاری: ما در قرن چهارم هجری کتابی داریم به اسم «شمارنامه» از ایوب طبری. هنوز می شود برای اصطلاحات ریاضی از آن استفاده کرد. او هیچ جانی نمی گوید «جمع»، بلکه می گوید «افزایش». هیچ جانی نمی گوید «تفریق»، بلکه می گوید «کاهش»، و کلمه «ضرب» را هیچ جا به کار نمی برد، بلکه می گوید «زدن». حالا هزار سال بعد از ایوب طبری، کتاب هایی می بینیم که هیچ کدام نتوانسته اند لااقل از «شمارنامه» یا کتاب «کیهان شناخت» (کیهان شناخت به جای نجوم و اخترشناسی به کار برده می شد) استفاده کنند.

اگر درباره قدیمی های خودمان مقداری کاوش کنیم، خیلی چیزها می توانیم به دست بیاوریم. «التفهیم» را ابوریحان هم به فارسی نوشته، هم به عربی. در نسخه فارسی آن اصطلاحات بسیاری وجود دارد. اسم ابوریحان بیرونی چه قدر عجیب است. یک نکته درباره آن بگویم. ابوریحان به دختری علاقه مند بود ریحانه نام که با شاه خوارزم ازدواج می کند. موقعی که شاه خوارزم می میرد، او بعد از آن ریحانه را می گیرد. ولی از همان ابتدا اسم خودش را گذاشته بود ابوریحانه؛ یعنی پدر ریحانه. کتاب «التفهیم» را هم به خاطر او، با میل او و به نام او نوشته است؛ به نام ریحانه.

یاسی پور: درباره بی خبر بودن معلمان ما از آثار فرهنگی گذشته مان، من هم با نظر شما



در خرداد ۱۳۸۲ در دو جمعه متوالی، نشست با استاد ارجمند جناب آقای پرویز شهریاری داشتیم. افراد حاضر در جلسه به غیر از خود استاد، عبارت بودند از: آقایان رستمی، قندهاری، یاسی پور، هاشمی موسوی، شرقی، امیری و صدر، و همه از اعضای هیأت تحریریه برهان، گفت و گوها مفصل بود و خودمانی، از میان آن همه یک بخش را در شماره قبل و این مختصر را در این شماره از مجله برای شما خوانندگان گلچین کرده ایم. باشد که از تجربیات استاد بهره کافی را ببریم.



موافقم. بنده کتاب «مفتاح الحساب» غیاث‌الدین جمشید کاشانی را دارم که به زبان عربی و چاپ دانشگاه حلب سوریه است. کشوری که خیلی هم ثروت و امکانات ندارد. از نظر وضع مالی هم، از ما وضع خراب‌تری دارند. عنوان این کتاب و کتاب‌هایی که آن‌جا چاپ کرده و تعدادشان زیاد است، این است: «تراثنا». یعنی ارث و میراث ما. در واقع کتاب «مفتاح الحساب» کاشانی را جزو میراث عرب در نظر گرفته‌اند و بالای آن کتاب این عنوان است: تراثنا. و کتابی که یوش کوویچ نوشته است که مفصلاً اشاره فرمودید. او تحقیقات بسیار زیادی در این زمینه کرده است. در عین حال در مدت عمر خودش حدود چهل و چند دکتر ریاضی در تاریخ علم و به خصوص تاریخ علم مشرق زمین تربیت کرده است. آن وقت ما با آن‌ها برخورد نداریم.

یک نمونه دیگر کتاب «خلاصة الحساب» شیخ بهایی است. البته دکتر مصاحب در یکی از مقالاتش می‌گوید: این کتاب مطالب چندان مهمی ندارد. نباید هم داشته باشد، برای آن که رسم این بود که کتاب‌ها را خلاصه کنند، مثل «تنقیح المنطق»، یا «تهذیب المنطق»، و «خلاصة الحساب» که شیخ بهایی نوشته است. این کتاب را در زمان قاجاریه، فرهاد میرزا که یکی از شاهزادگان قاجار است، به زبان فارسی ترجمه کرده است. در حالی که ما نه ترجمه فارسی آن را داریم و نه متن عربی‌اش را. الان متن عربی آن در حوزه‌ها تدریس می‌شود. این کتاب جمع و تفریق بسیار نازلی دارد. «ضرب» به سبک بسیار قدیمی است، ولی هنوز به عنوان کتاب درسی ریاضیات، برای بعضی از طلبه‌ها که علاقه مندند، تدریس و مطرح می‌شود. ما هنوز حتی

راجع به متن فرهاد میرزا نیز اشرافی نداریم و به آن توجه نکرده‌ایم. قرار بود من به اتفاق استاد شهریاری روی همین کتاب جمشید کاشانی و مفتاح الحساب و رساله محیطه کار کنیم. مقداری هم کار کردیم و قرار بود دانشگاه امیرکبیر آن را چاپ کند که به دلایلی نشد. سرانجام هم خود استاد، یک جلد آن را چاپ کردند. عنوانش را هم بفرمایید.

شهریاری: «جمشید کاشانی، ریاضیدان ایرانی.»

یاسی پور: ولی روی آن دو کتاب دیگر کار نکردیم، برای این که دنبالشان نیامدند. به هر حال راجع به دو کتاب «رساله محیطه» و «مفتاح الحساب» که قرار بود روی آن‌ها کار کنیم، یک کارتن یادداشت و مطلب دارم. «خلاصة الحساب» نیز همچنان مانده است. برای این که انسان وقتی کار را رها کرد، دو مرتبه سراغش رفتن خیلی مشکل است. نکته دیگر این است که آن کتاب‌ها اصطلاحات عربی دارند که باید به فارسی امروزی دربیایند و این هم خیلی کار مشکلی است. دوباره باید آن‌ها را تنظیم کنید که بسیار وقت گیر است.

شهریاری: همان‌طور که فرمودید، آن‌ها مفتاح الحساب را ارث و میراث خودشان می‌دانند. علتش این است که جمشید کاشانی را می‌گویند «الکاشی». الکاشی را هم به کاشان نسبت نمی‌دهند. فامیلش الکاشی بوده، آن وقت می‌شود ریاضیدان عرب. آن دیگری هم الخیام است. سه یا چهار سال پیش در پاریس بزرگداشتی برای خیام گرفتند. من تمام مقالاتشان را خواندم. حتی یک نفر نگفت که او ایرانی است و به کرات گفته شد که او ریاضیدان عرب است. رشدی‌راشد که مورخ علم در



چون بچه تر بودند.

این آدم تمام زنگ‌های تفریح هم در حیاط بود و بین بچه‌ها. سوتش هم دستش بود. تا یک کسی خطایی می‌کرد، یک سوت می‌زد. ظهرها هیچ جانمی رفت. در مدرسه بود و عصرها بعد از این که مدرسه تعطیل می‌شد، به یک زمین فوتبال می‌رفت. آدم عجیبی بود. تمام وجودش در مدرسه بود. مثلاً کلاس سوم متوسطه امتحان نهایی داشت، و او می‌آمد. می‌توانست اصلاً نیاید، اما می‌آمد و سر می‌زد.

مدرسه حیاطی داشت که در آن ده بیست درخت انار بود. هیچ کس حق نداشت به انارها دست بزند تا موقعی که برسند. آن وقت مستخدم مدرسه را می‌فرستاد همه را می‌چید و آن‌ها را در سه دسته می‌چید: انارهای خوب، انارهای متوسط و انارهای بد. آن وقت شاگردها باید صف می‌کشیدند و او به هر شاگرد از هر دسته یکی می‌داد. بعضی‌ها که البته آن موقع کم بودند، انارها را دور می‌ریختند. ولی برای ما، یعنی اکثر بچه‌ها، خیلی باارزش بود، سه تا انار داشتیم و می‌خوردیم.

به هر حال این برزو آمیغی که به او میرزا برزو می‌گفتند، تا آخرین روز زندگی‌اش در همان مدرسه ایران شهر بود. به نظر من اگر کسی بخواهد یک فرهنگی درست و حسابی را بشناسد، باید شرح حال زندگی برزو آمیغی را بخواند.

یاسی پور: شما خسته شده‌اید، ولی دو مطلب دیگر مانده است. قطعه‌ای به یادم افتاد از بوستان سعدی که می‌خواهم با خواندن آن، سؤال بعدی را مطرح کنم. سعدی می‌گوید:

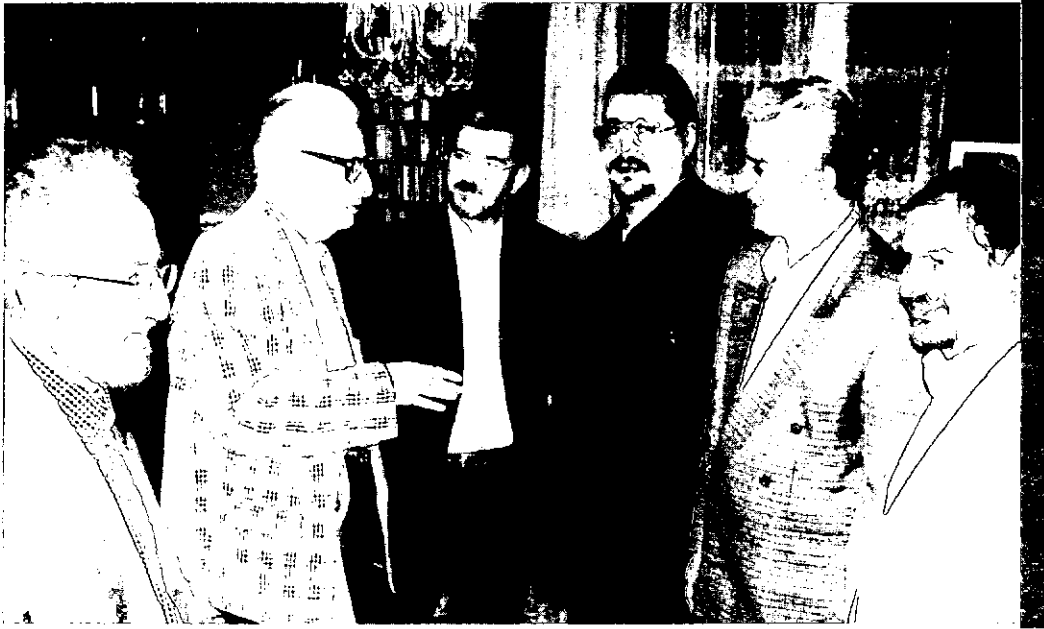
ز عهد پدر یاد دارم همی  
که باران رحمت بر او هر دمی  
که در خردی ام لوح و دفتر خرید  
ز بهرم یکی خاتم زر خرید  
به در کرد ناگه یکی مشتری  
به خرمایی از دستم انگشتری  
چو نشناسد انگشتری طفل خرد  
به خرمایی از وی تواند برد  
بعد می‌گوید:

تو هم قیمت عمر نشناختی  
که در عیش شیرینش انداختی

در شرح حالتان، شما اشاره کرده‌اید که فوت پدرتان در چهل و شش سالگی اتفاق افتاد. نوشته‌اید پدر می‌خواست صحبتی با شما بکند، ولی مادر شما را فرستاد به دنبال خرید نان و وقتی برگشتید، دیدید که پدر فوت شده است. فکر می‌کنید پدرتان چه می‌خواست بگوید؟

شهریاری: مثل این که کسی نخ‌دی دور انگشتش بسته باشد تا مطلبی را فراموش نکند، بعد خودش فوت کند. شما حالا بخواهید کشف کنید که این نخ را برای چه بسته. قطعاً حدس می‌شود، ولی فقط حدس است. من پسر بزرگ خانواده بودم و آن موقع که پدرم فوت کرد، ۱۲ سال داشتم. برادر بعد از من ۶ سالش بود و برادر کوچک‌ترم ۴ سال داشت. طبعاً می‌خواست درباره زندگی چیزی بگوید. اولاً عرض کنم، پدر من زحمتکش، ولی فوق‌العاده فقیر بود. وقتی مرد، تمام هستی او که داخل کیسه کوچکی بود، به اصطلاح کیف پولش - آن موقع ما سکه‌ای داشتیم که به آن می‌گفتیم دوپولی و ده‌تای آن می‌شد یک شاهی - فقط یک دانه دوپولی بود. خاطر م هست موقعی که در کرمان بودیم، پدرم کشاورز بود و ما می‌گفتیم صحرا می‌رود. هفته‌ای یک روز می‌آمد خانه. شب و روزی که او خانه بود، ما می‌گفتیم روز جشنمان است. یک روز با صاحب مزرعه دعوا پیش شد و بی‌کار شد و مدتی بعد در کارخانه خورشید مشغول کار شد. تازه کارخانه خورشید را در کرمان باز کرده بودند. کارخانه ریسندگی بود. از محیط باز دشت و صحرا رفت به سالتی که در آن ریسندگی بکند. یک سال و نیم آن‌جا بود که بیمار شد و داروی عوضی به او تجویز شد، که مرد. من تصور می‌کنم می‌خواست زندگی بقیه بچه‌ها و مادرم را به من بسپرد. تصور من این است. من از مدرسه آمده بودم. پدرم خوابیده بود. به محض این که آمدم، گفت که بیا بابا کارت دارم، با تو صحبتی دارم. مادرم گفت اجازه بده برود دو تا نان بگیرد و بیاید. نانوائی خیلی شلوغ بود و معطل شدم. وقتی آمدم فوت کرده بود. من تصور می‌کنم که می‌خواست بچه‌های دیگر و مادرم را (خواهری هم داشتم) به من بسپرد. حالا من چه کار می‌توانستم بکنم، خودش داستانی بود. تصور من این است، منتها از زبان خودش نشنیدم. هم من پدرم را دوست داشتم و هم او مرا دوست داشت. همیشه با هم رفیق بودیم. مطلبی یادم آمد، وقتی که او در کرمان بود، یک الاغ





آن موقع جمعیت خیلی کمی داشت و شهر هم کوچک بود. اولاً معلمان آن جا همگی پیاده تردد می کردند. من که رفتم آن جا گفتم: چرا دوچرخه سوار نمی شوید؟ گفتند: مگر می شود معلم دوچرخه سوار شود؟ من از فردایش دوچرخه سوار شدم. شاگردها و معلمان تعجب کردند، ولی آن ها هم یواش یواش شروع کردند به دوچرخه سوار شدن. هر وقت که با دوچرخه می آمدم و می رفتم، شاگردها، یکی دوتا، یا چندتا، می آمدند جلوی من که آقا چیزی می خواهید ما برایتان تهیه کنیم؟ می گفتم: نه.

یکی از خصوصیات شیرازی ها این بود که به فراوانی، آب نارنج می خوردند. برای هر بیماری، می گفتند خوب است. من عادت کرده بودم، همیشه آب نارنج در خانه داشتم. با آب مخلوط می کردم، به جای آب می خوردم.

مردمی بسیار مهربان بودند. من هر وقت می رفتم نان بگیرم، با وجود این که جمعیت زیادی آن جا بود، مرا می شناختند (چون شهر کوچک بود) و همه عقب می رفتند و می گفتند: بفرماید. من هر چه می گفتم: نه خودتان نان بگیرید تا نوبت من بشود، می گفتند: نمی شود. خیلی مهربانی می کردند.

یاسی پور: استاد پرویز شهریار از این که وقت خود را به بنده و اعضای هیأت تحریریه برهان دادید، بسیار سپاسگزاریم و برای شما آرزوی سلامتی و موفقیت را داریم.

داشت. روزهای جمعه یا تعطیل (چون فصل به فصل کار می کرد، یک موقع شب ها بود، یک موقع روزها بود) وقتی که بیدار بود، با الاغش کار می کرد. یک روز پیرمردی به نام بهشتی، پهلوی خانه او خرابه ای بود، آمد و به پدرم گفت، این خشت و آجرها را از این جا ببر فلان جا. من هم با او رفته بودم. سه چهار بار که بردیم، یکدفعه آدم دیگری پیدا شد و گفت: این ها را کجا می برید؟ پدرم گفت: آقای بهشتی گفته. او گفت: غلط کرده و یکی زد توی گوش پدرم. من آن جا برانگیخته شدم و خوراستم با او دست به یقه شوم که پدرم دستم را گرفت و گفت: آرام باش، می رویم پهلوی بهشتی. آن بهشتی هم آدم ارقه ای بود. فحش داد و بد و بیراه گفت. بعد به پدرم گفت: برو بعداً بیا. پدرم دیگر نیامد.

یاسی پور: استاد شهریار شما در شرح حالتان مطرح کرده اید که ظاهرأ یک سال هم در شیراز بوده اید. من عنوان این بخش را گذاشته ام «معلمی در شیراز»:

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم  
عیش نکن که خال رخ هفت کشور است  
این نظر حافظ است، تا شما نظرتان چه باشد.

شهریاری: من همان موقع آب رکن آباد را دیدم که واقعاً قابل توجه نبود، لابد زمان حافظ خوب بوده است، نمی دانم. شاید. ولی به طور کلی من شیراز را خیلی دوست دارم. شیراز